



کتابخانه
تخصصی
ادبیات

پژوهشگر ارجمند

برخی از صفحات کتاب حاضر (شناسنامه، فهرست و تعداد کمی از صفحات آغازین کتاب) برای استفاده بهتر و آشنایی بیشتر شما با کتاب بارگذاری شده است.

بدیهی است به دلیل رعایت حقوق مولف و ناشر تمام صفحات کتاب در دسترس نخواهد بود.

ستاره

ناصر نیر محمدی

سیاحتی در دنیای ترجمه

مجموعه مقاله‌ها و نقدها

گردآورده احمد خندان

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها

مجموعهٔ مقاله‌ها و نقدها



ناصر نوری محمدی

۱۳۸۹-۱۳۰۴

ناصر تیر محمدی

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها

مجموعهٔ مقاله‌ها و نقدها

گردآوردهٔ احمد خندان

تجرب

تهران ۱۳۹۹

کتاب بهار	زبان فارسی و زبان‌شناسی ایرانی
۴۴	۱۲
سرشناسه:	تیر محمدی، ناصر، ۱۳۸۹-۱۳۰۴.
عنوان و نام پدیدآور:	سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها: مجموعه مقاله‌ها و نقدها / ناصر تیر محمدی؛ گردآورده احمد خندان.
مشخصات نشر:	تهران: کتاب بهار، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری:	۱۹۳ ص.
فروست: پ	کتاب بهار؛ ۴۴. زبان فارسی و زبان‌شناسی ایرانی؛ ۱۲.
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۷۰۶۷-۰۹-۵
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
عنوان دیگر:	مجموعه مقاله‌ها و نقدها
موضوع:	ترجمه -- ایران -- تاریخ و نقد
موضوع:	Translating and interpreting -- Iran -- History and Criticism
موضوع:	زبان انگلیسی -- ترجمه به فارسی
موضوع:	English language -- Translating into Persian
شناسه افزوده:	خندان، احمد، ۱۳۴۷-، گردآورنده
ردمبندی کنگره:	PIR۲۸۹۴
ردمبندی دیویی:	۸۴۰۲ / ۴
شماره کتاب‌شناسی ملی:	۶۰۵۹۸۵۲

کتاب

تهران: خیابان بهار، کوچه حمید صدیق، شماره ۲۵، واحد ۶ (تلفن: ۷۷۵۲۴۷۸۱)

ناصر تیر محمدی

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها (مجموعه مقاله‌ها و نقدها)

گردآورده احمد خندان

چاپ اول: ۱۳۹۹

شمارگان: ۵۰۰

صفحه‌آرا: دریچه کتاب

طراح جلد: پاشا دارابی

چاپ و صحافی: پردیس دانش

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ و مخصوص کتاب بهار است

کتاب بهار (0912 122 6008, @Ketabe_Bahar, ketabebaharpub94@gmail.com)

مرکز پخش: پیام امروز (۶۶۴۸۶۵۳۵)

فهرست

هفت	پیش‌گفتار
نه	یادداشت گردآورنده
یازده	به یاد ناصر نیر محمدی

بخش اول: سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها

۳	بازوهای تاشو و اشو
۹	آقای بی‌گناهی که منحرف شد
۱۵	باب سوم: اندر دستگیری مترجم، سارق را
۲۲	رسم رمانتیک برده‌داری
۲۷	لنین در سال‌های خوب ...
۳۴	قضیه به‌شدت دویدن اطریشی‌ها ...
۴۱	آقایان قضات مواظب سیرابی متهمان ...
۴۶	تأملی در باب زبان مستوفی‌الممالکی
۵۲	یادداشتی پیرامون دیدار از مرغزار سرسبز بتهوون
۵۹	آدم، دیدم، کوشیدم
۶۵	عشق در گودال
۷۲	مهتاب در بطری!
۷۷	حکایت عموزاده درجه سه ما
۸۳	نامه سرگشاده یک ایرانی به هرمان هسه

شش سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها ...

- | | |
|-----|------------------------------|
| ۹۴ | زنی درهم‌شکسته، ویرایش جدید! |
| ۱۰۰ | سرانجام عشق بزرگ |
| ۱۰۸ | گزارش یک حادثه |
| ۱۱۳ | حکایت من و جمال و گلبنو |
| ۱۱۷ | در حاشیهٔ انتخابات شورایی |
| ۱۲۲ | مردی که نان‌قندی دخترهای ... |

بخش دوم: چند نقد و نظر دیگر

- | | |
|-----|---|
| ۱۳۱ | باباگوریو |
| ۱۳۷ | زدگی، بیهودگی، واماندگی |
| ۱۴۲ | ترانه‌های عامیانهٔ چینی |
| ۱۴۴ | دردهای پنهان |
| ۱۵۰ | فرهنگ و زندگی |
| ۱۵۶ | مردی از کبوده، روستایی محبوب و غریب |
| ۱۶۳ | نگاه کج حرکت و پیشرفت |
| ۱۶۶ | گفت‌وگو با آیزایا برلین |
| ۱۶۹ | باغ |
| ۱۷۵ | داشت غلوم مرگ تو حظ کردم از اشعار تو من |
| ۱۷۸ | دیدگاه |

پیش‌گفتار

یادداشت «به یاد ناصر نیرمحمّدی» پیش‌تر در نگاه نو (شماره ۸۹، بهار ۱۳۹۰) منتشر شده بود. ناشر محترم کتابی که در دست دارید (انتشارات کتاب بهار)، خواستند یادداشتی بر آن بنویسم، ولی من بازچاپ نوشته بهار ۱۳۹۰ را به نوشتن یادداشتی دیگر ترجیح دادم، چرا که در روزهایی آن را نوشته بودم که ناصر نیرمحمّدی تازه درگذشته بود و حال‌وهوای نوشته‌ام از نخستین روزهای فقدان او تأثیر پذیرفته بود و این کاملاً طبیعی است.

این را هم بگویم که قرارداد انتشار مقاله‌های زنده‌یاد ناصر نیرمحمّدی را، که بخشی از آن‌ها، با عنوان «سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها»، در نگاه نو (مهر ۱۳۷۰ - اسفند ۱۳۷۸) منتشر شده بود، به نیابت از بازماندگان ناصر نیرمحمّدی، با انتشارات کتاب بهار امضا کرده‌ام. روشن است که حقوق معنوی این کتاب متعلق به ناصر نیرمحمّدی است و حقوق مادی‌اش، آن‌چه ناشر بپردازد، نزد من محفوظ خواهد بود و در اولین فرصت به همسر یا دخترش، که در حال حاضر در ایران نیستند، تقدیم خواهم کرد.

علی میرزائی

آبان ۱۳۹۸

یادداشت گردآورنده

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها (مجموعه مقاله‌ها و نقدها) دربردارنده سسی و یک مقاله و نقد از زنده‌یاد ناصر نیرمحمّدی (۱۳۰۴-۱۳۸۹)، روزنامه‌نگار، نویسنده، و مترجم، است که در طی حدود نیم قرن (از ۱۳۳۲ تا ۱۳۷۸) در نشریات منتشر شده است.

مقاله‌ها و نقدهای این کتاب در دو بخش تنظیم شده است:

بخش اول، با عنوان «سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها»، مشتمل است بر نقدهایی که مرحوم نیرمحمّدی به ترجمه‌های منتشرشده نوشته است. ویژگی این نقدها را، به اختصار، می‌توان چنین برشمرد:

— نشر فارسی پاکیزه مقاله‌ها، که حاکی از تسلط نویسنده به زبان فارسی است؛

— تسلط نویسنده به زبان‌های انگلیسی و فرانسه؛

— طنز فاخر نویسنده در بیان اشکالات ترجمه‌ها و مترجمان؛

— و سرانجام، به کار بردن مجموعه معتناهی از اصطلاحات و ترکیبات فارسی عامیانه و تهران قدیم.

در بخش دوم، نقد و نظر جدی و غیرطنز نویسنده به چند کتاب و یک مقاله و نیز ترجمه دو ترانه کهن چینی آمده است.

از آقای علی میرزانی، سردبیر فصلنامه نگاه نو، که به نمایندگی از خانواده ناصر نیرمحمّدی با تجدید چاپ این مقالات موافقت کردند سپاسگزارم.

احمد خندان

دی‌ماه ۱۳۹۸

به یاد ناصر نیر محمدی *

۱۳۸۹-۱۳۰۴

علی میرزائی

ناصر نیر محمدی دومین کسی بود که به عنوان همکار تمام وقت به نگاه نو پیوست؛ در اواسط تابستان ۱۳۷۰. پیش از او خشایار دیهیمی همکاری با نگاه نو را آغاز کرده بود. ناصر نیر محمدی، با توجه به کارهایی که از او دیده بودم، پیش کسوت بود، و در عرصه کار مطبوعاتی بر من استادی داشت؛ ولی من ایشان را از نزدیک نمی شناختم. عبدالحسین آذرنگ که از ابتدا در کنار نگاه نو بود، واسطه آشنایی شد و شادروان مرتضی ممیز هم که از نخستین روزها با نگاه نو بود و لوگوی نگاه نو و یونیفرم صفحه های آن را طراحی کرد، و سابقه همکاری با ناصر نیر محمدی را داشت و احمد رضا احمدی که از مجله فردوسی نیر محمدی را می شناخت سفارش من را به او کردند و نیر محمدی به ما پیوست و در دفتری که آقای دکتر محمد تقی بانکی (صاحب امتیاز و مدیر مسئول نگاه نو در آن زمان) در خیابان شهید بهشتی فراهم کرده بودند مستقر شد و تا آخرین روزی که این دفتر برقرار بود او هم بود، تا اینکه دکتر بانکی، پس از تأیید صلاحیت من در هیئت نظارت بر مطبوعات، مدیریت و صاحب امتیازی نگاه نو را در خرداد ۱۳۷۱ به من واگذار کرد. در آن موقع خشایار دیهیمی ما را ترک کرده بود، ناصر نیر محمدی هم به اجبار از ما جدا شد؛

* نگاه نو، شماره ۸۹، بهار ۱۳۹۰، صص ۱۲۷-۱۲۸.

چاره دیگری نبود، چون دیگر ساختمانی در اختیارمان نبود و محلی برای نشستن نداشتیم. نگاه نو هم منتقل شد به خانه من و این وضعیت به مدت ۸ سال ادامه پیدا کرد. ولی نیرمحمّدی همکاری اش را با نگاه نو ادامه داد. او، جز آنچه در نخستین شماره نگاه نو زیر عنوان «مردی از کبوده» (در بررسی و نقد جلد‌های اول و دوم کتاب روزها؛ سرگذشت دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن به قلم خود ایشان) نوشت (مهرماه ۱۳۷۰)، از همان شماره اول مطالبی می‌نوشت زیر عنوان «سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها» و مترجمان نااهل را، با زبان طنز (طنزی فاخر البته) در آن نوشته‌ها چوب می‌زد. مهارت او در زبان‌های انگلیسی و فرانسه، و تسلطی که به دقایق زبان فارسی داشت، به او امکان می‌داد که کارش را به بهترین شکل انجام دهد.

یکی از کسانی که کار نیرمحمّدی را خیلی می‌پسندید شادروان احمد بورقانی بود. او در سال‌هایی که معاون مطبوعاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بود تمام نوشته‌های نیرمحمّدی را می‌خواند و هر جا که مرا می‌دید، و گاه تلفنی — و یک‌بار هم با نامه — از کار نیرمحمّدی تعریف و تمجید می‌کرد. خوانندگان نگاه نو هم دوستدار نوشته‌های نیرمحمّدی بودند. خوانندگان متخصص نیز با خواندن نقدهای او بر ترجمه‌های ضعیف (که گاه مترجمانی سرشناس داشتند!) به سهم خود بهره‌گیری حرفه‌ای می‌کردند. و نکته جالب توجه اینکه هیچ‌یک از مترجمانی که نیرمحمّدی ترجمه‌هایشان را با زبان طنز ویژه خودش نقد کرد نه به او اعتراض کردند، نه به نگاه نو. کار نیرمحمّدی حرف نداشت.

ناصر نیرمحمّدی در سال ۱۳۰۴ در تهران به دنیا آمد، در همان سالی که ایرج افشار به دنیا آمده بود، و در اسفند ۱۳۸۹ درگذشت، در همان ماه و همان سالی که ایرج افشار درگذشت. نیرمحمّدی، به گفته دوست و همکار مشترکمان جمشید ارجمند، از روشنفکران نسل دهه ۱۳۲۰ بود. در رشته زبان فرانسه در دانشسرای عالی تهران تحصیل کرد. پس از دکتر هوشنگ عسکری سردبیر هفته‌نامه فردوسی شد. پس از آن در سال ۱۳۴۰، در دوره وزارت محمد درخشش، مجله فرهنگ را منتشر کرد و

زمانی که کارمند وزارت فرهنگ و هنر بود، دوماهنامه فرهنگ و زندگی را، با همکاری گروهی از بهترین نویسندگان و مترجمان آن سال‌ها، منتشر کرد. انتشار فرهنگ و زندگی، از دیدگاه صاحب‌نظران، مهم‌ترین کار نیرمحمّدی در عرصه مجله‌نگاری بود — نشریه‌ای وزین و ماندگار که امروز هم مقاله‌هایش خواندنی و معتبر است — مجله‌ای در قطع خشتی، با گرافیک زیبا و ماندگار مرتضی ممیز، مردی که همیشه با حضور خودش پشتیبان نشریه‌هایی بود که سطح آثاری که به چاپ می‌رساندند، از سطح متوسط دانش و بینش عمومی جامعه ایرانی بالاتر بود. نیرمحمّدی چندی هم رایزن فرهنگی ایران در هند شد و در گسترش زبان فارسی و بنیاد گذاشتن خانه‌های فرهنگ در شبه‌قاره منشا اثر بود.

از نیرمحمّدی داستان کوتاه‌نویس هم دو کتاب منتشر شد: کاغذ سیاه و در بسته (انتشارات نیل، ۱۳۳۶). در بسته با استقبال منتقدان روبه‌رو شد. نشانه‌اش نقدهای محمود اعتمادزاده (به‌آذین) و دکتر عبدالرحیم احمدی بر این کتاب است.

آخرین نوشته ناصر نیرمحمّدی در نگاه نو، زیر عنوان همیشگی «سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها»، مطلبی بود با عنوان «مردی که نان‌قندی دخترهای خوشگل را می‌خورد!» (شماره ۴۳، زمستان ۱۳۷۸). از آن پس بود که آرام‌آرام نوشتن برایش دشوار شد؛ دستانش به‌شدت می‌لرزید، دل و دماغ نوشتن هم نداشت؛ گوشه‌نشینی اختیار کرد. با آن وسواسی که در نوشتن داشت و دقتی که در کارهایش به کار می‌بست، دیگر جسم و جانش اجازه ادامه کارهای باریک‌بینانه و نکته‌سنجانه‌ای را که ارائه می‌داد نداشت. و این‌ها سبب شد که همکاری‌اش با نگاه نو قطع شود، هرچند که تماس‌های تلفنی‌اش قطع نشد، و به گفته خودش، دلش همواره با نگاه نو بود. او تا روزهایی که می‌توانست، نگاه نو را خواند و هر جا که لازم می‌دید مرا راهنمایی می‌کرد. نمونه‌اش نامه‌ای که در آبان ۱۳۸۴ در صص ۱۰۵-۱۰۶ نگاه نو شماره ۶۷ چاپ شد.

یادش گرامی باد.

بخش اول

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها

بازوهای تاشو واشو*

آن وقت ها که ما نوجوان و جوان بودیم، امکانات نبود. همین قضیه خیلی ما را عقب انداخت. البته چون چیز تازه ای نبود و به آن عادت کرده بودیم اصلاً ملتفت نمی شدیم که داریم عقب می افتیم. این بود که هرکس در همان جا که بود سرش به کار خودش بود. هر کاری هم، در همان حال عقب افتادگی، به قاعده جا افتاده بود و برای خودش رسم و رسومی داشت. مثلاً رسم بود و همه از آن خبر داشتند که کارهای اجرایی آدم اغلب با دست است؛ چون هنوز بازوهای خودکار تاشو واشو به بازار نیامده بود. پس این طور نبود که هر بازویی مثل امروز حق داشته باشد مستقل از دست بلند شود برای خودش کاری بکند. حتی اگر کار به قاعده و مقبولی مثل «دراز شدن از پنجره اتومبیل برای علامت دادن» باشد. اصلاً از این خبرها نبود. اگر یک وقت کسی پیدا می شد که می توانست «بازویش را دور سرش بچرخاند» شهر شلوغ می شد و مردم بیکار انگار که خر دجال دیده باشند دنبالش راه می افتادند. اوضاع بر همین منوال داشت سپری می شد که زد و امکانات پیدا شد. حالا یادام نیست که کجا پیدا شد. به هر صورت راه برای کارهای سرگرم کننده حسابی باز شد و خیلی ها رفتند این جور کارها را یاد گرفتند. این است که امروز می بینیم بازوها معقول کارهای تازه می کنند و دیگر دراز شدن، کوتاه شدن، چرخیدن، حلقه شدن، از آستین کت بیرون زدن، بالا رفتن، پایین آمدن، باز شدن، بسته شدن و حرکاتی از

این قبیل برایشان مثل آب خوردن است و هیچ زحمتی ندارد. البته «کارهای بی‌زحمت» به همین چند قلم ختم نمی‌شود. مقصودم این است که غیر از بازو که فعالیتش را در این راستا گسترش داده‌اند، اعضا و چیزهای دیگری را هم سرکار گذاشته‌اند که البته در این راستا نیست و در راستاهای دیگر است که به موقع صحبتش را خواهیم کرد، اما چند نمونه از آن‌ها را در حد مصرف شخصی در اینجا نقل می‌کنیم:

لم دادن دماغ

او «... از فرط اندوه دماغش را به دیوار لم داده بود و از حق حق می‌لرزید.» (مرشد و ماگريتا - ميخائيل بولگاکف. نشر نو، ص ۲۲۵)
— اگر به جای دماغ، خرطوم بگذاریم ایراد جمله تا اندازه‌ای برطرف می‌شود.

طرز تهیه لیموناد

«... یکی از سربازان تنگ بزرگی آب لیمو و آب پرتقال می‌آورد و گیلای را پر می‌کند.» و در صفحه بعد معلوم می‌شود «تنگ لیموناد و گیلای پر از آب هنوز روی میز قرار دارد.» (برمی‌گردیم گل نستون بچینیم — ژان لافیت. چاپ مینو، صص ۱۱۱ و ۱۱۲)

— پس شما اگر مقداری آب لیمو و مقداری آب پرتقال را در یک تنگ بریزید می‌شود لیموناد. حالا اگر بخواهید لیموناد را میل کنید مجبورید با همان تنگ میل کنید چون اگر در لیوان بریزید می‌شود آب.

یک موقعیت خطر

«... نمونه خوبی از یک موقعیت خطر ... در آیین روایت وجود دارد ... من این روایت را از یک پسر بچه پنج ساله شنیده‌ام که در دوره مقدماتی مدرسه بود. مدرسه‌ای که در آن ... اگر پسر بچه‌ای خلاف بزرگی مرتکب می‌شد می‌بایست از

بازوهای تاشو و اشو ۵

ماتحتش به عنوان تنبیه شلاق کاری می گردید» (پیتر کامزیند — هرمان هسه. دفتر نشر خودکفایی، ص ۱۰۹)
— و این بود یک موقعیت خطر در فصاحت.

چیزهای عریض

«... پوتین هایش بی اندازه عریض و مع الوصف ظریف بودند.»
«... دهانش کمی عریض ولی حالت آن ... شهد آگین بود.» (آثار برگزیده توماس مان. انتشارات جهان سو، صص ۸ و ۱۲)
— آدم باید پارچه فروش باشد تا قدر چنین دهانی را بداند.

خب، برگردیم سر اصل مطلب و ببینیم بازوها در چه حالی هستند.
«... دندان های تیز سگ در گوشت بازویش فرو رفت ...»
— تا اینجا ایرادی نیست و اگر هم باشد متوجه سگ است. اما در صفحه بعد می خوانیم که:

«... بازوی دریده خود را معاینه کرد و متوجه شد (!) که بشدت درد می کند.
استخوان دست در نزدیکی مچ برهنه شده بود و یک تکه گوشت از آن آویخته بود...»

— اینجا دیگر ایراد متوجه بازو است که جای سازمانی خودش را ول کرده و یک راست آمده چسبیده به مچ. به هر حال کاری است که شده و یک بازو از کار افتاده این است که ناچار

«با آن بازوی سالمش به زحمت پارو می زد ...» (سگ کیشه توز — آلبرتو واسکز فیکه روا. انتشارات توکا، صص ۵۸، ۷۲، ۷۵)

«هیچ منظره ای در جهان دلپذیرتر ... از پوست سفید زن زیبا در مقابل این رنگ ارغوانی نبود. به ویژه در آن لحظاتی که از راه شرم دو بازوان (چون هر بازو یک جفت حساب می شود.) لخت خود را بر هم می گذاشت و

صورتش را میان دودست مخفی می‌کرد...» (مادام بواری، گوستاو فلوبر. امیرکبیر، ص ۲۸۰)
— به خودتان زحمت ندهید. من امتحان کردم، نشد. البته استعداد شرط است.

او که در اتومبیل است

«سر هر پیچ به موقع و با دقت بازویش را بیرون دراز می‌کند تا تسهیل در حرکت ماشین به وجود آورد...» (درد — مارگریت دوراس. پاپیروس، ص ۱۴۴)

وزیر امور خارجه انگلستان ناصرالدین شاه را چنین توصیف می‌کند:

«... بازوان بلندی دارد که آن‌ها را زیاد ولی نه با شدت، تکان

می‌دهد.» (ایرانیان در میان انگلیسیها. انتشارات آشتیانی، ص ۲۳۹)

— چون احتمال نمی‌رود که شاه در ضیافت رسمی انگلیسی‌ها لخت ظاهر شده باشد پس ناچار باید قبول کرد که لباس آستین کوتاه به تن داشته و بازویش معلوم بوده است. اما سؤال شما راجع به اینکه چه جوری می‌توانسته بدون حرکت دادن دست، بازوان بلندش را زیاد تکان بدهد، البته سؤال بجا اما مشکلی است. آدم رویش نمی‌شود از یک نفر شاه چنین سؤالی بکند. شما هم دیگر پایی قضیه نشوید. «مرد پنجره را بست... به طرف ما آمد و کنارمان ایستاد: قدبلند بود، آستین‌های کتش خیلی کوتاه بودند و بازوهای لاغر و عضلانی‌اش خیلی سفید...» (و حتی یک کلمه نگفت — هاینریش بل. نشر آبی)

— این چیزی که آستین‌های خیلی کوتاه داشته، یا اصلاً کت نبوده یا اگر بوده دوران طفولیتش را می‌گذرانده و هنوز آستین در نیاورده بوده و الا کت یک مرد قدبلند تا وقتی که تنش می‌رود، نمی‌تواند آنقدر آب رفته باشد که بازوهایش را نمایان کند.

پدر «بازوانش را دور سرش چرخاند. زن حرکت او را تقلید کرد و پرسید مقصود

از این کار چیست...» (پیوندهای گسسته — پتر هانتکه. فاریاب، ص ۶۶)

— به حیرت انداختن خواننده

«کمونیستها هیچ فرقی با دیگران ندارند: خواه بازویی از دست دهند خواه پایی، آنها نیز چون همه ما درد می‌کشند.» (سرگذشت چارلی چاپلین. نشر قطره، ص ۵۳۵)

— خواستم بگویم به قرینه باید نوشته می‌شد «خواه رانی...»، اما دیدم حالا دیگر اصل قضیه منتفی شده و کمونیستی باقی نمانده.

از آنجاکه ممکن است ادامه قضایا کم‌کم عده‌ای از خوانندگان را، که منتظر جواب سؤالشان هستند، کفری کند، نمایش بازوها را همین جا قطع می‌کنیم. خوانندگانی که به ادامه نمایش علاقه‌مند باشند می‌توانند لای هر کتاب ترجمه داستان یا رمانی را که دلشان می‌خواهد باز کنند و اعمال بازوهای جورواجوری را که در آن جاسازی شده سیاحت کنند.

اگر درست ملتفت شده باشم سؤال تعدادی از خوانندگان این است که چطور شد که یکهو این روند روبه‌رشد در بستر تاریخ جاری شد و در راستای بالا بردن سقف سالم‌سازی محیط ترجمه مؤثر افتاد. البته این بحث بیشتر در صلاحیت کسانی است که علم و تخصصشان نقطه‌گذاری در تاریخ است و خوب بلدند که کجاهای هر تاریخی را باید نقطه عطف بگذارند و کجاها را نباید بگذارند. اما نظر برخی از همکاران نزدیک بنده (که بیکارم) این است که حواس مترجم را نباید پرت کرد چون اگر حواس مترجم پرت نشود خودش خوب می‌فهمد چه باید بکند. بنده این حرف را تا اندازه زیادی قبول دارم. دلیل هم این است که تا حالا حتی یک‌دانه از این بازوهای جدید همه‌کاره را در تألیفات فارسی ندیده‌ام. پس لابد علتش این است که وقتی آدم دارد فکر فارسی خودش را به زبان مادری خودش که فارسی است می‌نویسد، چیزی دور و بر و دم دستش نیست که حواسش را پُرت کند، اما وقتی دارد ترجمه می‌کند، هست.

بنده البته نظر جدید دوستان را مبنی بر اینکه دست پنهان خارجی در این قضیه دخالت ندارد، اصلاً قبول نمی‌کنم. هیچ هم برایم مهم نیست که با طعنه و کنایه بگویند هنوز عقاید پدرش را دارد. (پدر مرا از کجا می‌شناسند؟) به هر حال بنده حرفم این است که این بازوها را هم همان‌ها علم کرده‌اند چون آمدند بدون اطلاع

و توافق ما برای آن چیزی که در دو طرف بدن آویزان است، دوتا اسم گذاشتند: یک اسم کلی برای از شانه تا مچ و یکی هم برای از مچ به پایین. بعدش هم رفتند مشغول کار و زندگی خودشان شدند و خبری از این قضایا به ما ندادند. عیب عمده این بی‌خبری در این بود که اتفاقاً عادت بد این فرهنگی‌ها در این است که همین چیزهایی را که اسم‌گذاری کرده‌اند، متصل تکان می‌دهند. طبعاً آدم‌های توی رمان و داستان‌شان هم همین عادت صاحب‌مرده را دارند و کفر آدم را در می‌آورند. بنابراین وقتی «لغت - معنی» انگلیسی به فارسی یا فرانسه به انگلیسی دم‌دستان است و پولش را داده‌اید برمی‌دارید نگاه می‌کنید ببینید این چیز «لامصّب» که دائم وول می‌خورد و همه کار می‌کند چیست. می‌بینید مثلاً نوشته بازو، دست، از سر شانه تا مچ دست ... خب این آخری که انصافاً به‌درد جمله نمی‌خورد به‌خصوص که هی تکرار می‌شود. دست هم که حتماً مقصود نویسنده نیست و الاً آن‌طوری که همین کتاب لغت شما می‌گوید باید می‌نوشت Hand یا Main پس می‌ماند همین کلمه حرامزاده که دیگر اسمش را هم نمی‌برم.

آقای بی‌گناهی که منحرف شد*

اخیراً کتابی خواندم از نویسنده‌ای به نام توماس مان، اهل آلمان که گویا قریب ۶۰ سال پیش یک‌بار جایزه نوبل هم گرفته است. شما اگر مختصری اهل ادبیات هستید و هنوز جایزه‌ای، چیزی نگرفته‌اید، سعی کنید این کتاب را که آثار برگزیده اوست تا هرجا توانستید بخوانید تا به من حق بدهید که بگویم جایزه نوبل هم یک‌جور دکانی است مثل دکان‌های دیگر.

کتاب مجموعه شش داستان است. اولینش «گنج» نام دارد که از همان شروع کار «قطار سریع‌السیر برلین - رم وارد ایستگاه قطار می‌شود.» علتش هم این است که اگر مترجمی، کسی مواظب این‌جور قطارها نباشد فوری می‌روند وارد ایستگاه اتوبوس می‌شوند.

قطار که توقف می‌کند می‌بینیم «در یکی از اطاق‌های درجه اول قطار ... مسافری از جای خود بلند شد. او بیدار شده بود.» آلمانی‌ها این‌جوری‌اند. کاریشان نمی‌شود کرد. همیشه اول از جای خود بلند می‌شوند تا بعد سر فرصت بیدار شوند.

میان جمعیت توی ایستگاه، زن چاقی دیده می‌شود که با «قیافه نعران‌انگیز یک کیف بسیار سنگین را (این قضیه مال دوران پیش از اختراع چمدان است) با زانوش به جلوی خود هل می‌داد و پیوسته در امتداد قطار به این طرف و آن طرف می‌برد. زن

* نگاه نو، شماره ۲، آبان ۱۳۷۰، صص ۱۷۴ - ۱۷۹.

ساکت و سگ‌دو زده بود و دیدگانی بیمناک داشت. خصوصاً لب فوقانی‌اش که آن را به جلو کشیده بود و قطرات کوچک عرق روی آن ایستاده بودند ...»

از آنجا که مترجم در به وجود آوردن اثر با نویسنده شریک است، حق دارد در حدود سهمش (که از نوع سهام شناور است) به هر صورتی که مقتضی می‌داند جلوی شلوغ‌کاری‌های نویسنده را بگیرد. مثلاً اینجا باید زن را متوجه کند که هیچ قرار نبوده «پیوسته این طرف و آن طرف برود» بعد هم از آن قطرات بیچاره عرق که همین‌طور روی لب فوقانی ایستاده‌اند، خواهش کند بفرمایند بنشینند.

مسافر که بیدار شد «کیف چرمی و قرمز خود را که کمرندهای آن به یک پتوی مشبک ... بسته شده بود، به دست گرفت.» این کیف‌های چرمی اگر قرمز باشند، البته کمر بند دارند اما کمر بند ساعت و کمر بند پوتین و این جور چیزها با رنگ خاصی ملازمه ندارند. حالا اگر برسید آن پتو چرا مشبک است و پتوی مشبک برای چه کاری خوب است، جوابش این است که پتوی مشبک گرچه به خوبی و گرمی پتوهای چهارخانه یا پیچازی نیست اما به هر صورت برای هوای گرم تابستان که خوب است. تا زمستان هم می‌شود شبکه‌هایش را وصله انداخت که خودش سرگرمی سالمی است. تا آن یکی تابستان هم خدا بزرگ است. مقصودم این است که پتو را می‌شود یک کاریش کرد اما در قصه بعدی، خانم زیبای جوانی هست که «لباس مشبک ساده‌ای به رنگهای سرخ و سیاه به تن دارد»!

باری، وقتی رفیقمان از قطار پیاده می‌شود، راه می‌افتد توی میدان مقابل همان ایستگاه قطار. مدتی گیج گیجی می‌خورد که کجا برود «سپس به طرف دست چپ منحرف شد» و رفت و رفت و چون «شهر به انتها می‌رسید، محتملاً او در اواسط شهر منحرف شده بود» این بود که از سر ناچاری «در یکی از خیابانهای عریض حومه شهر که مملو از درختان و خانه‌ها بود به طرف دست راست منحرف شد ...»

به همین سادگی و قشنگی! حالا می‌گویید از نظر علمی چنین و چنان است و هرگونه انحرافی معلول یک رشته عوامل و انگیزه‌های اجتماعی و فلان و بیسار است. نویسنده خودش بهتر از من و شما می‌داند که هرکسی را چگونه و کجا باید

منحرف کرد. البته این حرف شما را قبول دارم که مترجم باید با تمایلات قبیح نویسنده شدیداً برخورد کند.

اما قضیه آن خیابانی که مملو از درختان و خانه‌ها بود. این خیابان را که خیلی هم بزرگ و معروف است، در زمان جنگ اصلاً به همین منظور ساخته‌اند. یعنی هرچی درخت و خانه بیکاره و زیادی این‌ور و آن‌ور پیدا می‌شود مرتب جمع می‌کنند می‌ریزند آنجا.

بعد از اینکه آقای مسافر خوب منحرف شد «از سه یا چهار کوچه عبور کرد و سرانجام جلوی یک در چوبی ایستاد.» روی در پلاکی نصب بود که روی آن نوشته بودند «در طبقه سوم این خانه اتاق اجاره داده می‌شود. او گفت: ای بابا؟»

این جمله آخری به قدری باحال است که من اغلب در موقع تنهایی و دلتنگی می‌زنم زیر آواز و آن را می‌خوانم. وقتی ای بابا را گفت و کارش تمام شد از بیست سی تا در که دور و برش بود و معلوم نبود که کجا به کجا هست «با دو قدم از حیاطی گذشت که روی آن یک قالیچه منحوس و یک پتوی کهنه خاکستری‌رنگ افتاده بود.»

این هم یک رسم آلمانی است. همیشه برای حیاطشان اول یک قالیچه منحوس می‌خرند و قشنگ پهنش می‌کنند و دید می‌زنند. اگر حیاط را فرش کرد که چه بهتر و الا می‌روند هر جور شده یک پتوی کهنه خاکستری‌رنگ هم گیر می‌آورند می‌اندازند کنارش که حیاط ریخت آبرومند و معقولی پیدا کند. البته من اینجا را دیده بودم، اصلاً نه حیاطی داشت نه قالیچه منحوس و پتویی، یک ورودی معمولی بود که «با کناره کهنه خاکستری‌رنگی فرش شده بود»، همین.

خوشبختانه مسافر اتاق‌ها را می‌پسندد و اجاره می‌کند. در یکی از این اتاق‌ها گنجۀ بزرگی را خیلی خوب در مشکات دیوار جا داده بودند. من هیچ نمی‌دانم چه کلکی زده بودند تا توانسته بودند یک گنجۀ بزرگ را در مشکات دیوار (که جای کوچک غرفه‌مانندی است برای قرار دادن چراغ) جا بدهند. همین قدر می‌دانم که کار صاحبخانه را خیلی مشکل کردند. او گنجۀ را مخصوصاً در درگاه بین دو اتاق جا داده بود و دیواره پستی گنجۀ را هم برداشته بود و جایش پرده کوبیده بود تا از

اتاق دیگر یک نفر بتواند پنهانی وارد گنج‌خانه شود. به هر حال آخر شب وقتی مسافر می‌خواهد لباس هایش را در گنج‌خانه بگذارد ناگهان می‌بیند که گنج‌خانه خالی نیست و «پیکری، موجودی ملیح، یکی از بازوان نازک و لطیف خود را بالا برده و با انگشتش قلاب سقف گنج‌خانه را گرفته بود. موج گیسوان بلند و قهوه‌ای رنگش روی شانه‌های کودکا‌ن‌اش افتاده بود که جذابیت آنها انسان را به بغض می‌انداخت...»

پیش از اینکه بغض آقا بترکد، موجود ملیح توی همان گنج‌خانه نشست و «این‌طور شروع کرد: مرد و زنی به جنگل رفتند... بوی تند رایحه نباتات به مشام می‌رسید. بزودی مه ابرمانندی از دره‌های شبانگاهی برخاست. اغلب اشعاری بودند که مانند چکامه‌های نیم‌هوشی شبهای تب‌آلود قوافی ساده و شیرینی داشتند ولی اختتام داستان خوب نبود. به اندازه‌ای حزن‌انگیز بود که گویی (۴) دو نفر یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند و یکی از آنها، و آن‌هم به علل پسندیده‌ای، دشنه‌ای را بالای کمر بند کالبد فرو کند. به هر حال داستان این‌طوری تمام شد.»

متأسفانه من «مبحث کمر بند» را در کتاب فروید هنوز نخوانده‌ام و درست نمی‌دانم چطور می‌شود که گویی آدم به کمر بند علاقه شدید پیدا می‌کند به نحوی که اگر یک بابایی در جنگل و دور از انظار، لخت باشد فوری بروی یک کمر بند به کمرش ببندد، حتماً دلیل دارد.

«از این به بعد (یعنی بعد از فرو کردن دشنه به علل پسندیده) هر شب زن را در گنج‌خانه خود می‌یافت و به او گوش فرا می‌داد. آیا او چند شب، چند روز، چند هفته یا چند ماه در این منزل یا در این شهر ماند؟ ذکر کردن رقمی به کسی سودی نمی‌رساند. آیا کسی وجود دارد که از یک رقم اسف‌انگیز سرور شود؟ (ارقام از صفر تا حداکثر ۹ اسف‌انگیزند و از ۹ به بالا سرور انگیز). به علاوه می‌دانیم که تعداد زیادی از پزشکان به او گفتند که مدت مدیدی طول نمی‌کشد...»

• «آقای فریدمان نیم‌وجبی»

دومین داستان

دایه‌ای بود که «اعتیاد موهنی» داشت و «اضافه بر آبجوی مغذی، روزانه یک

گیلاس شراب سرخ هم» می خورد و حواسش به کارش نبود. «یکی از روزها که مادر و سه دختر میانه سالش از گردش به خانه برمی گشتند، طفل خردسال و یک ماهه به نام یوهانس از میز قنداق سقوط کرده بود و روی زمین بشدت ناله می کرد.» از جماعتی که پتوی مشبک دارند خوب برمی آید که میز و صندلی قنداق هم داشته باشند.

این «یوهانس کوچولو بچه قشنگی نبود ... معذالک قشنگ به نظر می رسید» این بود که «در سن هفت سالگی او را به مدرسه گذاشتند و از آن پس سالها به طرز یکنواخت و سریع سپری می شدند.» معلوم نیست چرا سالها تا آن موقع معطل مانده بودند.

حالا بد نیست با افراد دیگر داستان که خواهران یوهانس هستند آشنا شویم: «آنها گاهگاه به مجالس میهمانی می رفتند ولی آنها متأسفانه هنوز ازدواج نکرده بودند زیرا ثروت قابل ملاحظه ای نداشتند و به علاوه آنها بسیار بد ترکیب بودند و (خوشبختانه آنها داستان ترجمه نمی کردند) ولی از مدت ها پیش به سن و سالی رسیده بودند که انسان را قناعت کار می کند.» هرگاه دختر پا به سن گذاشته باشد و هنوز شوهر برایش پیدا نشده باشد، کم کم به بی شوهری «قناعت کار» می شود.

یوهانس «به زندگی عشق می ورزید. مضافاً اینکه برای او روشن شده بود که التذاذ مستلزم فرهنگ است. آری فرهنگ پیوسته هم تراز التذاذ است و از این رو همیشه درصدد پرورش خود بود ... بتدریج یک ذوق ادبی خاصی کسب کرد ... از قافیه تحریک آمیز یک شعر لذت می برد.»

آری، همین طور که فرهنگ برای خودش پیوسته هم تراز التذاذ بود، قافیه های تحریک آمیز کار آقای یوهانس را ساخت. یوهانس عاشق شد. «سیگار برگی را آتش زد و جلوی پنجره نشست. صبحانه در حال او مؤثر بود و احساس خوشبختی و امیدواری بر او مستولی گشت. کتابی به دست گرفت، آن را می خواند، سیگار می کشید و به آفتاب می نگریست ... نوعی غرور و تکبر بر او مستولی شد. این چه هوایی بود و پرندگان چگونه آواز می خوانند! چطور بود اگر او کمی به گردش می رفت. در این وقت به طور ناگهانی و با ترس شیرینی فکری به مخیله اش خطور

کرد: چطور است اگر پیش او بروم؟ در حالی که او با شدت فکری را که به او زنهار می‌داد، سرکوبی می‌کرد با عزمی سعادت‌آمیز به خود گفت: پیش او می‌روم.» و رفت اما برخلاف عزمش که سعادت‌آمیز بود، دیدار سعادت‌آمیز از آب در نیامد. این بود که «از آنجا دور شد، ولی به طرف شهر نرفت و بدون اینکه میل داشته باشد، در خیابانی به راه افتاد که از این خیابان مشتق می‌شد...» خب، اگر درست سر در نیاوردید که کجا به کجا هست، چند دقیقه‌ای توی سایه کنار «این خیابان» بایستید تا رهگذری، پاسبانی، کسی سر برسد آن وقت بگویید که بنده را فلانی فرستاده! در عین حال حواستان به یوهانس باشد که گمش نکنید چون «او در حال بیهوشی و بدون اینکه سر خود را بلند کند بسرعت راه می‌رفت.» (مطلب تازه‌ای نیست شما هر وقت بخواهید کسی به سرعت برود باید بیهوشش کنید) ... سپس به اطراف خود نگریست. دید که رودخانه در آفتاب روان است و علفها می‌لرزند و گلها در جایی که شکفته بودند، ایستاده‌اند و گاهگاه پژمرده می‌شوند» حرف ندارد. من فقط می‌خواستم از لحاظ فن گلکاری یادآوری کنم که در هلند همین گل‌ها را جوری پرورش می‌دهند که بعد از شکفتن می‌توانند بروند هر جا دلشان خواست بایستند و این کارشان هیچ صدمه‌ای هم به زیبایی جمله نمی‌زند.

باری این جور عشق‌ها هیچ وقت عاقبت ندارد و به قول نویسنده، اختتام داستان خوب نیست یعنی به اندازه‌ای حزن‌انگیز است که گویی یوهانس بعد از شکست در عشق «بالاتنه خود را بلند کرد و خود را در آب انداخت. سرخود را دیگر بالا نیاورد. حتی پاهایش را که در خشکی بودند، تکان نداد...» این بود که بالاتنه‌اش در آب خفه شد!